

که عاشق ، معشوقه را ، در نظر دلدادۀ راستین کارش نفرت آور است ، میخائیلف نسبت به نقاشی و رانسکی درست همین احساس را داشت : خنده اش می گرفت ، به خشم می آمد ، تاسف می خورد و منزجر می شد .

دل بستگی و رانسکی به نقاشی و قرون وسطی عمری کوتاه داشت . آن قدر ذوق هنری داشت که کار خود را به پایان نرساند ، تصویر ناتمام ماند . به ابهام می دانست که نقصهای آن ، که در آغاز چندان محسوس نبود ، در صورت ادامۀ کار نمایان خواهد شد . همان حالی به او دست داد که به گالهنیش چف دست داده بود ، و احساس می کرد حرفی برای گفتن ندارد و خود را چنین می فریفت که گویا هنوز اندیشه های پخته نیست و روی آنها کار و مواد و مصالح جمع آوری می کند . اما در حالی که گالهنیش چف بدخلق و خشمگین می شد ، و رانسکی قادر به خودفریبی نبود ، و خود را عذاب نمی داد و چنین بود که بدون هیچ توضیح با عذر و بهانه های از نقاشی دست کشید .

اما بدون این سرگرمی ، زندگی وی و آنا ، که از این دلسردی ناگهانی حیرت زده بود ، در این شهر کوچک ایتالیائی ، سخت تحمل ناپذیر گشت ، کاخ ، دفعتا بسیار کهنه و پلشت می نمود . لکهای روی پرده ها ، شکافهای کف اتاقها و ریزش سدام گچ بریهای سقف ، چشم را می آزرده . آنگاه یکنواختی و ملال همیشگی دیدن گالهنیش چف ، استاد ایتالیائی و جهانگرد آلمانی ، رنجبار شد - آری دگرگونی حتماً واجب بود . بر آن شدند که به روسیه برگردند و به روستا بروند . در پترزبورگ ، و رانسکی ترتیب تقسیم املاک خود و برادرش را می داد ، و آنا نقشه دیدن پسرش را می ریخت . تصمیم گرفتند که تابستان را در ملک وسیع خانوادگی و رانسکی بگذارند .

خلاف آنچه قبلاً می‌پنداشت، در هر گام رویاهای پیشین را نقش بر آب و لذت‌های پیش‌بینی نشده را رویارو می‌دید. خوشبخت بود، اما با ورود به زندگی زناشویی، در هر قدم پی می‌برد که زندگی خلاف برآوردهای اوست. سر هر پیچ احساس مردی را داشت که پس از ستایش حرکت نسرم و خوش‌آیند قایق روی دریاچه، ناگهان خود را در آن قایق می‌یابد. آرام گرفتن و نراندن قایق محال بود - می‌بایست پیوسته مواظب باشد و هرگز فراموش نکند که در کدام مسیر به پیش می‌رود و زیر و پیرامونش را آب فرا گرفته است. می‌باید پارو بزند، ولو آنکه دست‌های ناآزموده‌اش مجروح و خسته شود. تماشا چیزی است و عمل چیزی دیگر، پس هر لذت و شادی را دشواریهای فراوان همراه است.

در دوره عزوبت زندگی زناشویی دیگران را دیده و بر دلواپسی‌ها، منازعات و حسادت‌های ناچیزشان در دل خندیده بود و یقین داشت که در زندگی زناشویی آینده‌اش چنین چیزهایی وجود نخواهد داشت؛ حتی صورت ظاهرش وجه مشترکی با زندگی دیگران نخواهد داشت. اما اکنون در عوض آنکه منحصر به فرد باشد، برعکس، مملو از همان وقایع حقیر مورد تحقیقش بود، اما حال برخلاف اراده‌اش چنان اهمیت عظیمی کسب کرده بود که ناچیز انگاشتنش امکان نداشت و لهوین می‌دید که سامان دادن این وقایع ناچیز، به هیچ‌روی آنچنان که قبلاً پنداشته بود، آسان نیست. اگرچه لهوین شخصاً یقین داشت که حقیقی‌ترین برداشت را از زندگی زناشویی دارد، مانند همه مردان این زندگی را ناخودآگاه به صورت سعادت بهره‌مندی از عشقی تصویر کرده بود که هیچ چیز بر آن لکهای نخواهد نهاد و نگرانی‌های حقیر از آن نخواهد تراوید.

می‌پنداشت کار خواهد کرد و آنگاه در سایه سعادت عشق خواهد آرامید. همسرش می‌بایست دوست داشته شود و لاغیر. اما مانند همه مردها فراموش می‌کرد که همسرش نیز نیاز به اشتغال دارد، و بدین سان در شگفت شده بود که کیتی نازنین و شاعرانه‌او، در همان نخستین هفته - حتی در همان روز اول - زندگی زناشویی‌شان رومیزی، اثاث خانه، لحاف و تشک، سینی، آشپز، شام و غیره را به یاد آورد، و در باره‌شان حرف بزند. در ایام نامزدی، لهوین از

تصمیم قاطع کیتی بهرد سفر خارج و ترجیح رفتن به روستا تعجب می کرد ، زیرا گوئی کیتی می دانست چه می خواهد و به چیزی غیر از عشق هم فکر می کند . در آن زمان این امر بر لهوین گران آمده بود و حال نگرانیهای ناچیز همسرش او را می آزد . اما می دانست که این اشتغالات برای او لازم است و از آنجا که دوستش می داشت ، گرچه علت این کارها را درک نمی کرد ، براین دل بستگی های خانگی می خندید و چارهای جز تابد نداشت . طرز کار او در چیدن میز و صندلی هائی که از مسکو آورده بودند ، تغییراتی که در اتاق خواب داده بود ، آویختن پرده ها ، آماده ساختن اتاق میهمانان ، حاضر کردن اتاقی برای دالی ، و اتاقی برای کلفت تازه ، دادن دستور غذا به آشپز پیر ، برخورد با آگاتا میهالونا و در دست گرفتن اختیار انبار آذوقه ، توسط کیتی ، لهوین را به خنده می انداخت . می دید که آشپز پیر چگونه با محبت به دستورهای ناشیانه و غیر عملی او لبخند می زند ، مشاهده می کرد که آگاتا میهالونا از سر مهر به ترتیبات تازه خانم جوانش در انبار سر تاسف تکان می دهد ؛ پی می برد وقتی که کیتی نیم خندان و نیم گریان به سراغ او می آید تا شکایت کند که خدمتکارش ماشا اصرار دارد با وی چون کودکی رفتار کند ، و بدین ترتیب هیچ کس فرمانش را نخواهد برد ، چقدر دلفریب و شیرین است ، اینها ، همه خوش آیند اما غریب بود و لهوین ترجیح می داد که این جزئیات اصولا وجود نمی داشت .

لهوین تشخیص نمی داد که در روان کیتی پس از ترک خانه پدری چه دگرگونی بزرگی صورت می پذیرد . در آن خانه گاه هوس کلم و کواس یا شیرینی مورد پسندش را می کرد ، اما به آن دست نمی یافت ، اکنون می توانست دستور تهیه هر چیزی را که می خواست بدهد ، مقدار زیادی شیرینی بخرد ، هر چقدر میل دارد پول خرج کند و هر خوراکی می خواهد بخورد .

کیتی با شادی منتظر ورود دالی و فرزندانش بود ، خاصه از آنجا که در نظر داشت برای هر کودک خوراک باب طبعش را تهیه کند و دالی کدبانوگری او را بستاید . خود نمی دانست چرا و چگونه خانهداری برایش این چنین جاذبه های پیدا کرده است . به غریزه نزدیک شدن بهار را درمی یافت و چون

مرطوب بودن هوا در این فصل را می دانست ، آشیانه خود را به نیکوترین وجه می آراست و برای آموختن و ساختن شتاب داشت .

اشتغال خاطر کیتی به جزئیات ، که آنهمه با تصور اولیه لهوین از سعادتی متعال مغایر بود ، یکی از موجبات دلسردی این مرد به شمار می آمد ، اما سرانجام این تلاش و کوشش دلنشین که لهوین مفهوم آن را در نمی یافت ، یکی از اسباب خوشی و لذت او شد .

نزاع و قهر و آشتی هاشان نیز هم ماتمزا بود و هم لذت بخش . لهوین هرگز نپنداشته بود که در میان وی و همسرش چیزی جز عاطفه و احترام و عشق می تواند وجود داشته باشد . اما ناگهان در یکی از همان نخستین روزها ، با یکدیگر نزاع کردند ، تا آنجا که کیتی گفت لهوین هیچ توجهی به او ندارد و جز خودش به هیچ کس توجه ندارد ، آنگاه زارزار گریست و دستهای خود را نیشگون گرفت .

نخستین نزاع از آنجا مایه گرفت که لهوین به دیدن یک بنای تازه در مرزعه رفته و نیم ساعت دیر برگشته بود ، زیرا به منظور کوتاه کردن راه میان برزده ، ولی راه را گم کرده بود . تنها با اندیشه کیتی و عشق او و سعادت خود به خانه باز آمد و هرچه به خانه نزدیکتر شد ، احساس گرمی بیشتر گرفت و با همان حالی به اتاق دوید که در روز خواستگاری به خانه شچرباتسکی شتافته بود . اما به محض ورود به اتاق با چهره دژمی روبه رو شد که پیش از آن هرگز ندیده بود . کوشید همسرش را ببوسد ، اما کیتی او را از خود راند .

— "مگر چه شده؟"

— "تو برو پی کیف خودت ."

کیتی فقط می خواست به سردی سخنی گفته باشد ، اما همین که دهان گشود ، سهل سرزنش ناشی از حسادت و آنچه در طول نیم ساعت انتظار و بی حرکت نشستن در پشت پنجره بر او سنگینی کرده بود ، از دهانش جاری شد . آنگاه برای نخستین بار لهوین به چیزی پی برد که از هنگام خروج خود و همسرش از کلیسا ، بعد از عقد بدان پی نبرده بود : این نکته که نه تنها به کیتی نزدیک

است ، بلکه نمی داند وجود خودش در کجا پایان می گیرد و وجود او از کجا آغاز می شود . اما این را از احساس غریب تفریق و جدایی که در آن دم حس کرد ، شناخت . یک لحظه آزرده شد ، اما بی درنگ دانست که نمی تواند از ایسن زن آزرده باشد ، چرا که کیتی خود او بود . یکی ثانیه احساس مردی را پیدا کرد که از قفا مورد حمله قرار گرفته است و برمی گردد تا با خشم از مهاجم انتقام بگیرد ، اما پی می برد که خود ، بر خویشتن لطمه ای وارد آورده است و کسی نیست تا بر او خشم گیرد و می بایست تحمل کند و دم نزند .

بعدها دیگر هرگز به این شدت احساس خشم نکرد و توانست بر این احساس غلبه کند . عواطف طبیعی اش بر او نهیب می زد که در مقام تبرئه خویش برآید و ثابت کند که همسرش برخطاست . اما اثبات اشتباه او به معنی دامن زدن به خشم وی و افزودن بر پهنای و ژرفای شکاف حاصل بود . انگیزشی درونی او را بر آن می داشت که خطا را از خود بگرداند و آن را به گردن کیتی بیاندازد ، اما انگیزشی دیگر و بس قوی تر وادارش می کرد تا هرچه زودتر این شکاف را ترمیم و از بزرگ شدنش جلوگیری کند . متهم ماندن به خطائی ناکرده و ناعادلانه دشوار ، اما آزرده او با تبرئه خویش از این بدتر بود . چون مردی نیم خفته و دردمند بود که می خواست اندام دردناک را بدرد و بدور افکند ، اما چون به خود آمد دانست که این اندام دردناک - خود اوست . از وی کاری ساخته نبود جز آنکه بکوشد تا عضو دردمند ، این درد را تحمل کند ، و چنین کرد . آشتی کردند ، کیتی ، که خود را گناهکار شناخته بود ، بدون آنکه اعتراف کند ، نسبت به شوهرش مهربان تر شد و عشق آن دو قوت و شدتی مضاعف یافت . اما این امر مانع تکرار چنین برخوردهائی که علل آنها همان قدر عجیب بود که ناچیز ، نمی شد . چنین برخوردها از آن رو واقع می شد که هنوز طرفین نیاموخته بودند که برای طرف مقابل چه چیزی اهمیت دارد و ضمنا در آن روزهای اول هر دو غالباً کج خلق بودند . هرگاه یکی از طرفین سر حال بود و دیگری نبود ، صلح و آشتی برقرار بود ، اما اگر تصادفاً هر دو بی حوصله بودند بر سر موضوعاتی چنان جزئی مجادله می کردند که بعد از آشتی از ناچیزی

موضوع به حیرت می افتادند . اما در اوقاتی که هردو بشاش و بانشاط بودند ، سعادت مشترکشان مضاعف می شد . با اینهمه نخستین دوره زندگی زناشوئی شان دوره دشواری بود .

درطول این ایام هردو چنان در رنج و تعب بودند که گوئی زنجیری که آن دو را بهم می پیوست ، از دو جهت مخالف کشیده می شد . رویهم رفته ماه عسلشان - که لهوین طبق سنت انتظار داشت بسیار شیرین باشد - نه تنها شیرین نبود ، بلکه درحافظه هردو به عنوان تلخ ترین و حقارت بارترین دوره های زندگی باقی ماند . بعدها هردو می کوشیدند تمامی حوادث زشت و شرم آور این دوره نابهنجار را از خاطر بزدایند .

در سومین ماه ازدواج ، زمانی که پس از چهار هفته اقامت در مسکو ، به روستا بازگشتند ، زندگی این زن و شوهر ملایمت و آرامشی بیشتر یافت .

۱۵

نازه از مسکو بازگشته بودند و از تنهایی خود ، خوش بودند . لهوین در اتاق کارش به نوشتن نشسته بود ، کیتی ، با پیراهن بنفش تیره ، همان پیراهنی که در نخستین روزهای عروسی به تن داشت و برای لهوین خاطراتی دلنشین و پر ارج به همراه داشت ، به کار گلدوزی انگلیسی اش روی نیمکت چرمی کهنه ای نشسته بود که پدر و پدربزرگ لهوین در همین اتاق روی آن می نشستند . لهوین درعین تفکر و تالیف آنی از یاد همسرش غافل نبود . او نه از کار ملک دست کشیده بود و نه از نوشتن کتابی که قرار بود اصول نظام نوین زمین داری را تشریح کند اما همان گونه که سابقا این انگیزشها و اندیشه ها در مقایسه با ظلمتی که زندگی را به تیرگی می کشانید ، ناچیز و بی اهمیت بود ، اکنون نیز در برابر خورشید تابنده ای که آینده را درخورد غوطه ور می ساخت ، به همان اندازه ناچیز و بی اهمیت می نمود . به کار خود ادامه می داد اما حال حس می کرد که مرکز

ثقل توجهش عوض شده است و همین باعث می‌شد که به‌کار خویش از زاویه‌های یکسره متفاوت و با وضوح و روشنی بیشتر بنگرد. پیش از این، کار او گریز از زندگی بود؛ می‌پنداشت بدون آن زندگی بیش از اندازه تیره و تار خواهد بود. حال به آن نیاز داشت زیرا زندگی نمی‌بایست یکپارچه نور و روشنایی باشد. چون پیش‌نویس کتاب را از نو می‌خواند، از اینکه ارزش کار خود را درمی‌یافت، خوشحال می‌شد. تازه و ارزشمند بود. اکنون بسیاری از تصوراتش زیادی و یا افراطی می‌نمود، اما چون آن را به صورت یک کل در ذهن مرور می‌کرد، بسیاری از کمبودها را پیدا می‌کرد. فعلا سرگرم نوشتن فصلی تازه راجع به علل عدم کارآئی کشاورزی در روسیه بود. استدلال می‌کرد که فقر روسیه نه تنها به دلیل تقسیم غیرعادلانه زمین و اصلاحات انحرافی است، بلکه در سالهای اخیر، نکبت و ادبار تمدن بیگانه که به طرز ساختگی در روسیه گسترش یافته، موجب این فقر و بدبختی است - تسهیلات ارتباطی، بخصوص: راه آهن که سبب تمرکز شدید در شهرها شده است، تجمل پرستی، و در نتیجه ایجاد صنایع جدید و نظام اعتباری و بورس بازی ناشی از آن، همگی مانع پیشرفت کشاورزی شده است. به عقیده وی با افزایش بهنجار ثروت کشور تمامی این پدیدارها فقط پس از صرف کار و کوشش فراوان در راه کشاورزی و هنگامی که این بخش از اقتصاد جا افتاده باشد، ظاهر می‌شوند. ثروت کشور می‌بایست به میزان زیاد و به طریقی افزوده شود، که سایر منابع ثروت، کشاورزی را تضعیف نکند. وسایل ارتباطی می‌بایست متناسب و درخور نیازهای کشاورزی باشد. با روشهای غلط استفاده از زمین، راه آهن که نه به دلایل اقتصادی، بلکه به علل سیاسی ایجاد شده و پیش از هنگام به وجود آمده است، به جای پیش برد کشاورزی، که از آن انتظار می‌رفت، باعث تضعیف زراعت و توسعه صنعت و نظام اعتبار شده است. و درست همان طور که رشد یک طرفه و پیش هنگام یک اندام در جانور موجب تضعیف و توقف رشد کلی آن جانور می‌شود، اعتبارات و تسهیلات ارتباطی و توسعه زورکی صنعت - که بدون شک در اروپا لازم است، چون هر کدام به موقع صورت گرفته است - به رشد کلی ثروت در روسیه از طریق

کنار گذاشتن مساله اصلی که سامان دادن به کشاورزی است ، لطمه می زند ، در اثنائی که لهوین اندیشه‌هایش را روی کاغذ می آورد ، کیتی در این فکر بود که شوهرش نسبت به شاهزاده چارسکی جوان چه صمیمیت غیر معمولی نشان می داد ، درحالی که شاهزاده شب قبل از حرکت زن و شوهر از مسکو ، با ناشیگری تمام می‌کوشید نظر او - کیتی - را به خود جلب کند .

کیتی با خود گفت : "حتما حسادت می‌کند . خدای من ، چقدر احمق است ! کاشکی می‌دانست که امثال او تمامشان در نظر من از پیوتر آشپز بیشتر ارزش ندارند . " آنگاه به سر و گردن سرخ لهوین نگریست و احساس مالکیت غریبی کرد . "حیف است که او را از کارش بازدارم (اگرچه وقت زیادی دارد) ، اما باید صورتش را ببینم . آیا حس می‌کند که دارم نگاهش می‌کنم ؟ دلم می‌خواهد رویش را برگرداند . . . و ادارش خواهم کرد ! " سپس چشمان خود را فراخ کرد و کوشید با تمرکز قوا نیروی بیشتری به نگاه خود بدهد .

لهوین قلمش را روی میز گذاشت و غرزد : "بله ، تمام رمقش را می‌گیرند و یک ظاهر دروغی رفاه به مملکت می‌دهند . " و چون حس کرد همسرش به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند ، رو به سوی او گرداند .

با لبخند پرسید : "خوب ؟ " و از جا بلند شد .

کیتی با خود گفت : "بالاخره برگشت . " و ضمن نگریستن به او و سعی در پی بردن به اینکه آیا از مختل شدن افکارش عصبانی است یا نه ، جواب داد :

"چیزی نیست ؛ فقط دلم می‌خواست رویت را به طرف من برگردانی . "

لهوین با لبخندی تابناک و شادمانه به سوی او رفت و گفت : "ما با هم وقتی تنها باشیم چقدر خوشبختیم ! "

"من هم خیلی خوشحالم ! دیگر به هیچ‌کجا نخواهم رفت ، مخصوصا به مسکو . "

"راجع به چه موضوعی فکر می‌کردی ؟ "

"من ؟ داشتم فکر می‌کردم که . . . ولی مهم نیست ، برگرد سراغ کارت ، فکرت را منحرف نکن . " و لبانش را غنچه کرد . "منهم باید این سوراخهای

کوچک را ببرم ، می بینی ؟"

قیچی را برداشت و مشغول بریدن شد .

لهوین درکنارش نشست و همچنانکه به حرکات مستدیر قیچی نگاه می کرد ، به او گفت : "خوب ، بگو ببینم چه بود ."

— "آه ، راجع به چه فکر می کردم ، به فکر مسکو و پس گردن تو بودم ."

لهوین دست او را بوسید و گفت : "مگر من چه کرده ام که سزاوار این خوشبختی باشم ؟ طبیعی نیست — از فرط خوبی قابل قبول نیست ."

— "به نظر من ، برعکس ، هرچه اوضاع بهتر باشد ، طبیعی تر است ."

لهوین با احتیاط سر او را چرخاند و گفت : "موهائیت کمی ژولیده شده ،

اینجا ، می بینی ؟ خوب دیگر کافی است — مسائل جدی هم داریم !"

اما کارهای جدی را از یاد بردند و هنگامی که کوزما برای اعلام آمادگی

بودن عصرانه آمد ، چون دو گناهکار از آغوش یکدیگر به شتاب جدا شدند .

لهوین از کوزما پرسید : "آنها از شهر برگشته اند؟"

— "تازه برگشته اند و الان دارند اسباب و اثاثه را باز می کنند ."

کیتی که از اتاق کار بیرون می رفت ، به لهوین گفت : "زود بیا وگرنه خودم

تنها نامه ها را می خوانم . بعدش هم بیا با هم آواز بخوانیم ."

لهوین وقتی که تنها شد ، پس از گذاشتن اوراق در کیف تازهای که کیتی

برایش خریده بود ، در دستشویی نوی که تزئینات فاخر داشت و جزو جهیزیه

کیتی بود ، دستهایش را شست . لهوین به اندیشه های خود خندید و به نشانه

ناخرسندی سرنگان داد . احساسی شبیه بیزاری او را در بر گرفته بسود . در

شیوه کنونی زندگی اش حالتی شرم آور و تن پرورانه بود . با خود گفت : "ادامه

این وضع صحیح نیست . نزدیک سه ماه می شود که تقریباً هیچ کاری نکرده ام .

امروز اولین دفعه جدی مشغول کار شدم ، ولی چه شد؟ هنوز شروع نکرده قطع

کردم . حتی کارهای روزمره ام را عملاً انجام نمی دهم . به کارهای مزرعه کمتر

سرکشی می کنم . یا خودم از جدائی از کیتی ناراحت می شوم ، یا او از تنهائی .

خیال می کردم زندگی قبل از ازدواج اصلاً زندگی نیست و تازه بعد از ازدواج

زندگی واقعی شروع می‌شود. اما نزدیک به سه‌ماه است که روزگار من بیهوده و بی‌فایده سپری شده، نه، نمی‌شود، باید کتاب زندگی را ورق بزنم. البته تقصیر او نیست، نمی‌شود او را سرزنش کرد. من باید محکم‌تر باشم و استقلال مردانم را اثبات کنم. این شکلی بدعادت می‌شوم، او را هم به همین شکل تشویق می‌کنم. "... البته، تقصیر او نیست.

اما برای هر شخص ناراضی مقصودشناختن کسی دیگر، خاصه نزدیکترین فرد، مشکل است، و این تصور مبهم به ذهن لهوین راه یافت که گرچه کیتی، شخصا خطاکار نیست (هرگز نمی‌شد او را به هیچ علت خطاکار دانست)، گناه از طرز تربیت نادرست و توخالی اوست. باخود می‌گفت: "مثلا آن چارسکی احمق! می‌دانم کیتی می‌خواست جلو او را بگیرد، اما نمی‌داست چطور. بله، این زن غیر از علاقه به خانهای که دارد، غیر از لباس و گلدوزی به چیز دیگر دلبستگی واقعی ندارد. به‌کار، یا ملک من، به کشاورزان و حتی به موسیقی که در آن وارد است، توجهی ندارد. هیچ‌کاری نمی‌کند، باوجود این کاملا راضی است."

لهوین در دل از کیتی انتقاد می‌کرد و هنوز درنیافته بود که همسرش خود را برای دوران کار و تحرکی که در پیش داشت، یعنی زمانی که همسر شوهر و کدبانوی خانه و درعین حال مادر و پرستار فرزندانش خواهد شد، آماده می‌کند. لهوین نمی‌دانست که همسرش به‌طور غریزی از این امر آگاه است و خود را برای انجام این وظایف عظیم آماده می‌سازد و خود را به‌خاطر این لحظه‌های گاهلی و عشق و شادی که هم‌اکنون در آن می‌زید و درعین حال آشیانه، نشاط آبنده‌اش را بنا می‌کند، به ملامت نمی‌گیرد.

تازه چای نشسته بود و نامه دالی را می خواند ، کیتی با خواهرش مکاتبه منظم داشت . آگاتامیهالونا را پشت میز کوچکی نشانده و یک فنجان چای را که خود برایش ریخته بود ، به دستش داده بود .

آگاتامیهالونا با لبخندی محبت آمیز گفت : " می بینید ، خانمتان مرا اینجا نشانده ، به من گفته کمی پیشش بمانم . "

با این گفته آگاتامیهالونا ، لهوین آخرین پرده نمایش غم انگیزی را که اخیراً میان این زن و کیتی بازی می شد ، تماشا کرد . دریافت که به رغم جریحه دار شدن احساسات آگاتامیهالونا از جانب خانم جوان که زمام امور خانه را از کف او به در آورده و در دست خود گرفته بود ، کیتی توانسته است مهر و علاقه آگاتا را به خود جلب کند .

کیتی نامه‌ای را که با خطی حاکی از کم سوادی نوشته شده بود ، به دست لهوین داد و گفت : " این نامه را هم باز کردم . گمان کنم مال آن زن باشد ، همان که با برادرت . . . نخواندمش . این یکی هم از خانه آمده ، از دالی . توجه عقیده‌ای داری ؟ دالی گریشا و تانیا را به یک مجلس مهمانی بچه‌ها در خانه سارماتسکی *Sarmatsky* برده . تانیا با ریخت و لباس یک مارکیز فرانسوی رفته . "

اما لهوین گوش نمی داد . با رنگی برافروخته نامه ماریا نیکلایونا را گرفت و خواند . این دومین نامه‌ای بود که از رفیقه پیشین بردارش دریافت می داشت . در نامه نخست ، نوشته بود که نیکلای او را بدون هیچ خطائی رانده و با سادگی تاثر انگیزی افزوده بود که هرچند نیازمند است اما چیزی نمی خواهد . اما از این غصه که نیکلای دمیتریچ بدون او افسرده خواهد شد و حالش بسیار بد است ، هلاک می شود ، آنگاه از بردارش استدعا کرده بود که مراقب وی باشد . اما نامه اخیر را به طرز دیگری نوشته بود . ماریا نیکلایونا ، نیکلای دمیتریچ را در مسکو یافته و باز برای زندگی در کنار او رفته بود ، آنگاه به اتفاق ، به یکی از شهرستانها که به نیکلای در آن شغلی دولتی واگذار شده بود ، مسافرت کرده بودند . اما در آنجا نیکلای با رئیس خود نزاع کرده و می خواسته به مسکو

بازگردد، اما ضمن راه سخت بیمار شده و جای تردید است که بتواند یک بار دیگر از بستر برخیزد. ماریا نوشته بود: "او همیشه از شما حرف می‌زند، به علاوه آه در بساط ندارد."

کیتی با لبخند گفت: "این را بخوان، دالی راجع به تو نوشته." اما با دیدن تغییر حالت شوهرش دفعتاً ساکت شد.

— "چه شده؟ چه خبر شده؟"

— "نوشته که برادرم، نیکلای، در حال احتضار است، باید بروم پیش او." رخسار کیتی یکباره دگرگون شد. فکر تانیا و مارکیز و دالی، از خاطرش محو گردید.

— "کی می‌روی؟"

— "فردا."

— "من هم با تو می‌آیم، باشد؟"

لهوین با لحنی نکوهش‌آمیز گفت: "کیتی! واقعا که! عجب فکری!" کیتی که می‌دید پیشنهادش با اکراه مواجه شده است، رنجید و متغیر شد و گفت: "منظورت چیست؟ چرا نباید من بیایم؟ من که مزاحمت نمی‌شوم، من..."

— "من مجبورم بروم چون برادرم دارد می‌میرد، ولی تو چرا باید..."

— "چرا؟ به همان دلیلی که تو می‌روی."

لهوین اندیشید: "حتی در یک چنین وضع نامطلوبی این زن فقط به فکر این است که در تنهایی کسل می‌شود." و این فکر آن هم در پیوند با چنین امری خطیر او را به خشم آورد. پس، با لحنی جدی، عبوسانه گفت:

— "اصلاً امکان ندارد."

آگاتا میهالونا که نزدیک بودن نزاع را می‌دید، به آرامی فنجانش را پائین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کیتی هیچ متوجه رفتن او نشد. لحن آخرین کلمات شوهرش او را رنجانده بود، بخصوص از آن روکه پیدا بود لهوین گفته‌ای وی را نپذیرفته است.

با شتابی خشم آلود گفت: "ولی گفتم که اگر تو بروی من هم می آیم، حتما و حتما! چرا امکان ندارد؟ به چه دلیل می گوئی که امکان ندارد؟"
 لهوین که تلاش می کرد خونسرد بماند، جواب داد: "برای اینکه خدا می داند من چطور به آنجا می رسم و مجبور می شوم در چه قهوه خانه‌هایی منزل کنم."

"به هیچ وجه، من چیزی نمی خواهم. هر جا تو بتوانی بروی، من هم می توانم..."

"آخر، آن زنی که آنجاست، شایسته تو نیست که پیش او باشی."
 "برای من مهم نیست که آنجا کی هست یا چه هست. من می دانم که برادر شوهرم در حال مرگ است و شوهرم دارد پیش او می رود، من هم باید با شوهرم بروم..."

"کیتی! عصبانی نشو! فقط کمی فکر کن - موضوع به قدری حساس است که برای من قابل تحمل نیست که ببینم ضعف تو، اگرچه تو از تنهایی با آن مخلوط می شود. اگر از تنهایی می ترسی، خوب، مدتی به مسکو برو!"

اشک خشم و نفرت از دیدگان کیتی سرازیر شد و گریه کنان گفت: "بله، تو همیشه به من نسبت‌های حقیر و زننده می دهی! من چنین منظوری نداشتم - این ضعف نیست... من احساس می کنم که وقتی شوهرم گرفتاری دارد، وظیفه دارم همراهش باشم، ولی تو عمدا می خواهی مرا برنجانی، تو اصلا نمی خواهی بفهمی..."

لهوین که دیگر نمی توانست بیش از این خویشتن داری کند، برخاست و فریاد کشید: "نه، این دیگر وحشتناک است! این که شد بردگی! اما در همین اثناء در باطن می دانست که به خود لطمه می زند."

کیتی از جا جست و درحالی که به سوی اتاق پذیرائی می دوید، فریاد کشید: "پس چرا زن گرفتی؟ می خواستی آزاد بمانی. اگر پشیمان می شدی، پس چرا زن گرفتی؟"

لهوین به دنبال کیتی رفت و او را دید که حق می‌گردد.

لهوین کوشید با یافتن کلماتی آرام بخش، با او سخن بگوید. اما کیتی گوش نمی داد و هیچ یک از استدلالهای او را نمی پذیرفت. شوهرش خم شد و به رغم مقاومت او دستش را گرفت و بوسید، با اینهمه هنوز کیتی خاموش بود. سرانجام هنگامی که لهوین صورت او را با هر دو دست گرفت و گفت: "کیتی! ناگهان به خود آمد و پس از آنکه چند قطره اشک دیگر فشاند، آشتی کردند.

قرار گذاشتند که روز بعد، همراه یکدیگر رهسپار شوند. لهوین به همسرش گفت یقین دارد که او فقط قصد کمک دارد و پذیرفت که دیدن ماریا نیکلایونا بر بالین برادرش، به کیتی آسیبی نخواهد زد، اما در ته دل از کیتی و از خود ناخوشنود بود. از کیتی ناراضی بود زیرا حاضر نمی شد به شوهرش در موقع ضرورت اجازه رفتن دهد (و شگفتا که این مرد، که اندک زمانی پیش به زحمت باور می داشت که کیتی سعادت دوست داشتن او را به وی ارزانی دارد، حال از اینکه این زن بیش از اندازه دوستش می داشت، ناشاد بود!)، و از خود ناراضی بود که چرا بر قول خویش استوار نمانده است. ضمناً هیچ قبول نداشت که اگر کیتی با زنی که در کنار برادرش می زیست، تماس حاصل کند، اهمیتی نخواهد داشت، و از اندیشه هرگونه برخوردی میان این دو زن، هراسان بود. تنها تصور این صحنه که همسرش، کیتی عزیزش، با یک روسپی همه جایی در یک اتاق بعاند، او را از فرط نفرت و وحشت به لرزه درمی آورد.

۱۷

میهمانسرای شهرستانی که نیکلای لهوین در آن بستری بود، از آن گونه مراکزی بود که طبق آخرین الگوهای پیشرفته با رعایت بهداشت و نظافت، آسایش و حتی تجمل ساخته می شوند، اما به سرعت توسط کسانی که در آنها اقامت می گزینند تبدیل به قهوه خانه های آلوده ای می شوند و به صورتی بدتر از مسافرخانه ها و کاروانسراهای کهنه ساز و سبک قدیم درمی آیند. میهمانخانه

مورد نظر نیز به این مرحله رسیده بود : همه چیز - سربازی که با لباس چرکین نظامی دم در سیکار می کشید و ظاهرا دربان آنجا بود ، پلکان بدنمائی با نقش و نگار آهنی ناخوش آیند ، پیشخدمت لایبالی و ولنگار با کت فراک چرکین ، تالار غذاخوری همگانی با گلهای خاک گرفته مومی که میز را زینت می داد ، پلشتی و گردوغبار ، و ریخت و پاش در همه جا ، همراه با سروصدای راه آهن در آن نزدیکی ، بر لهوین و همسرش که از خانه پاکیزه خود می آمدند تاثیری نامطبوع نهاد ، علی الخصوص که حال و هوای مصنوعی میهمانخانه به کلی با آنچه انتظار داشتند ، مغایر بود .

طبق معمول ، بعد از آنکه از آنان میزان پولی را که می خواستند برای کرایه اتاقها بپردازند ، سؤال کردند ، معلوم شد که حتی یک اتاق پاکیزه هم وجود ندارد : یکی از اتاقهای خوب را یک بازرگ راه آهن گرفته بود ، یکی دیگر را وکیل مدافعی از اهالی مسکو و سومی را شاهزاده خانم روستانشینی به نام آستافیف Astafyev . فقط یک اتاق کثیف خالی بود ، ولی به آنان قول داده شد که اتاق مجاور سرشب خالی خواهد شد . لهوین ، که به سبب درست درآمدن پیش بینی هایش - منبی براینکه به محض رسیدن ، درحالی که قلبش برای اطلاع از حال برادرش می تپد ، باید مواظب رفاه و آسایش کیتی و به جای شافتن بر بالین برادر ، نگران وضع همسرش باشد - از کیتی در غیظ بود ، او را به اتاقی که گرفته بودند ، راهنمائی کرد .

کیتی با نگاهی شرمنده و گناهکار به او گفت : "زود برو ، عجله کن !" لهوین بدون آنکه کلماتی بگوید ، همراه افتاد و بلافاصله با ماریا نیکلایونا که از آمدن او باخبر شده ولی جرات نکرده بود به اتاقشان برود ، معادف شد . این زن درست همان بود که لهوین قبلا در مسکو دیده بود - همان جامه پشمی بدون سردست و یقه و همان حالت پاک نهادی ساده لوحانه در چهره آبله داری

خواننده ارجمند نباید از اینکه سربازی دربان مسافرخانه شده است ، حیرت کند . در ارتش روسیه تزاری از اینگونه موارد بسیار بود ، همچنانکه در ایران نیز سربازان دوره قاجار همه کار می کردند ، حتی گدائی م .

که اندکی پوتر شده بود .

— "خوب؟ چطور است؟ چه شده؟"

— "خیلی بد . نمی تواند از جا بلند شود . شب و روز منتظر شماست

شما . . . با خانمتان هستید؟ . . ."

یکدم لهوین علت ناراحتی ماریا را درک نکرد ، اما زن بی درنگ ذهنش

را روشن ساخت .

— "من می روم بیرون — می روم توی آشپزخانه . او خوشحال می شود . از

موضوع خبر دارد ، خانم شما را می شناسد و پیادش هست که او را در خارج

دیده ."

لهوین دریافت که زن ، راجع به همسر او سخن می گوید ، اما نمی دانست چه

باید بگوید .

— "بیائید برویم !"

اما هنوز قدمی برنداشته بود که در باز شد کیتی سرش را بیرون آورد . لهوین

از اینکه همسرش خود و شوهرش را در چنان موقع ناهنجاری قرار می دهد ، از

فرط شرم و خشم ، سیاه شد ، اما ماریا نیکلایونا از او هم بیشتر رنگ به رنگ شد .

در دل خون می گریست ، چشمانش پر از اشک شده بود و با هر دو دست با

انگشتان قرمزش گوشه های روسری خود را لوله می کرد و نمی دانست چه کند و

چه بگوید .

لهوین در چشمان کیتی حالت کنجکاری مشتاقانه ای دید ، که به این زن ،

که در نظرش چنین وحشتناک و غیرقابل درک می نمود ، نگاه می کرد . اما این

حالت لحظهای بیش نپائید .

کیتی نخست به شوهر خود و سپس به ماریا نیکلایونا رو کرد و پرسید: "خوب،

حالت چطور است؟ چطور است؟"

لهوین با نگاهی خشمگین به مردی که لاقیدانه در راهرو قدم می زد و سخت

در فکر کار خود بود ، خیره شد و گفت: "آخر در راهرو که نمی توانیم حرف

بزنیم ."

کیتی ، به ماریا نیکلایونا ، که به خود آمده بود ، گفت : "خوب ، پس بفرمائید تو . " اما با دیدن قیافه افسرده شوهرش به سرعت افزود : "نه ، بروید - شما بروید ، بعد دنبال من بفرستید . " نگاه به اتاق بازگشت و لهوین به سراغ برادرش رفت .

هنگامی که به بالین برادرش رسید ، ذره‌ای انتظار آنچه را دید و حس کرد ، نداشت . پنداشته بود که او را در حال خود فریبی مالوف مسلولین و در همان وضعی خواهد یافت که در پائیز آنچنان وی را به حیرت انداخته بود . انتظار داشت که نشانه‌های جسمانی نزدیک شدن مرگ را بارزتر ببیند - یعنی برادرش ضعیف‌تر و لاغرتر شده باشد ، اما حالت کلی او همان باشد که بود . تصور می‌کرد همان حال افسردگی از دست رفتن برادری محبوب و همان خوف از حضور مرگ را احساس کند ، که در آن هنگام تجربه کرده بود ، اما به مقیاسی بزرگتر ، و خود را برای مقابله با چنین وضعی آماده کرده بود ، اما آنچه دید ، سخت با پنداره‌ایش متفاوت بود .

در اتاقی پلشت و کوچک ، با صفحات چوبین دورتادور پائین دیوارها ، آلوده به تف و خلط سینه ، که توسط تیغه‌ای نازک از اتاق مجاور مجزا می‌شد - و از این یکی اتاق صداهای مختلفی به گوش می‌رسید - با هوایی بویناک و متعفن ، روی بستری دور از دیوار پیکری پوشیده با یک لحاف افتاده بود . این پیکر دستی داشت که از زیر لحاف بیرون بود و مچی قطور ، به قطر دسته چنگک به نظر می‌رسید که به طرزی غیرقابل ادراک به دوک دراز و باریک ساعدی از میج تا آرنج متصل شده است . سری نیم‌رخ بر بالش نهاده شده بود ، لهوین موهای تنکی را که از عرق خیس بود ، روی شقیقه و پیشانی عرق کرده‌ای می‌دید .

لهوین با خود گفت : "آیا ممکن است که این بدن مفلوک نیکلای برادر من باشد؟" اما جلوتر رفت و صورت او را دید ، جای تردید نبود . به رغم تغییر وحشتناک در این چهره ، یک‌نظر به چشمان حسرت‌زده‌ای که با نزدیک شدن لهوین باز شد ، کافی بود تا پیشش مختصر دهان او را در زیر سهیل مرطوبش ببیند و این حقیقت مخوف را دریابد که این جسد نیمه‌جان از آن برادر محض

اوست .

چشمان درخشان مرد بیمار با ملامت به برادرش نگاه می کرد و این نگاه بی درنگ رابطهای میان این دو موجود زنده برقرار ساخت . لهوین برفور ملامتی را که در این چشمها بود و بیزاری از سعادت خویش را احساس کرد .

کنستانتین دست بیمار را گرفت و نیکلای لبخند زد . لبخندی بود بی رمق و به زحمت محسوس ، اما حالت گرفته چشمها تغییر نکرده بود .

نیکلای گفت : " انتظار نداشتن مرا این جور بی بینی . "

لهوین که در پاسخ گفتن دودل بود ، جواب داد : " بله . . . نه ، چرا زودتر

به من خبر ندادی ، یعنی موقع ازدواج ؟ همه جا دنبالت گشتم . "

ناچار بود حرف بزند تا ساکت نماند ، اما نمی دانست چه بگوید ، خاصه که برادرش پاسخ نمی داد و بدون فروافکندن چشم به او خیره شده بود ، و پیدا بود که معنای هر کلمه را می سنجد . لهوین به برادرش گفت که همسرش را همراه آورده است . نیکلای ابراز خوشوقتی کرد اما گفت بیم دارد که وضع و حالش او را بترساند . سکوت برقرار شد . ناگهان نیکلای تکانی خورد و شروع به حرف زدن کرد . از حالت صورتش لهوین انتظار شنیدن مطلبی با وخامت و اهمیت خاص بود ، اما نیکلای از وضع مزاجی خود سخن گفت . پزشک خود را مقصر می شمرد و متاسف بود که یک پزشک مشهور مسکوئی بر بالینش نیست ، و لهوین دانست که او هنوز به بهبود خویش امیدوار است .

با استفاده از نخستین لحظه سکوت ، لهوین که میل داشت ، ولو یک دقیقه ، از این حال دردناک بگریزد ، از جا برخاست و گفت می رود تا همسر خود را بیاورد .

مرد بیمار به زحمت گفت : " بسیار خوب ، می گویم اینجا را کمی تمیز کنند . خیال می کنم خیلی کثیف باشد . ماشا ، اتاق را تمیز کن " و ضمن نگاهی پراسان به برادرش ، خطاب به ماریا نیکلایونا افزود : " بعد از اینکه کارت تمام شد ، برو بیرون . "

لهوین حرفی نزد . از اتاق خارج شد و در راهرو ایستاد . گفته بود که

همسرش را خواهد آورد ، اما اکنون ، بعد از غلبه بر تاثرات خود ، برآن شده بود که برعکس ، نهایت سعی را برای انصراف خاطر کیتی از آمدن به دیدار بیمار به کار برد . با خود می گفت : "چرا او هم ناراحت بشود؟"

کیتی با چهرهای ترسان پرسید : "خوب ، حالش چطور است؟"
 - "آه ، خیلی بد ، خیلی بد ! آخر تو برای چه آمدی؟"

کیتی یکدم ساکت بود و با کمروشی و شرم به شوهرش می نگریست . سپس نزدیک رفت و آرنج او را با هر دو دست گرفت .

- "کستیا ، مرا پیش او ببر ! اگر با هم باشیم آسان تر تحمل می کنیم . مرا ببر پیش او ، خواهش می کنم مرا پیش او ببر و بعد خودت برو . مگر نمی دانی که ندیدنش برای من دردناک تر است . شاید بتوانم هم به تو و هم به او کمکی بکنم . خواهش می کنم اجازه بده ! " طوری تضرع می کرد که گفتمی تمامی سعادتش به این امر بستگی داشت .

لهوین ناچار تسلیم شد ، آرامش خود را به دست آورد و ماریا نیکلایونا را به کلی از یاد برد و همراه کیتی به بالین برادرش بازگشت .

کیتی با گامهای نرم و سبک و ضمن نگاههای مکرر که به شوهرش می افکند و با چهرهای دلیرانه و پرعاطفه به اتاق مرد بیمار وارد و بی شتاب و بدون صدا بعد از بستن در اتاق به بستر او نزدیک شد . و دست استخوانی وی را در دستهای تازه و شاداب و جوان خود گرفت ، آن را فشرد و به شیوه همدلانه و آرامی که خاص زنان است ، با او به حرف زدن پرداخت .

- "یادم هست که شما را در سوذن دیدم ، اگرچه آشنا نبودیم ، هیچ فکر می کردید که زن برادرتان بشوم؟"

نیکلای با لبخندی که از بدو ورود کیتی به اتاق صورتش را روشن کرده بود ، پاسخ داد : "خیال نمی کنم که توانسته باشید مرا بشناسید؟"

- "آه ، چرا ، شناختم . چه خوب کردید که به ما خبر دادید ! یکروز نبود

که کستیا نگران شما نباشد و حرفتان را نزند ."

اما علاقه و توجه بیمار دیری نپائید .

پیش از آنکه گفتار کیتی تمام شود ، حالت عبوس و ملامت‌بار کینه‌توزانه‌ای که شخص محض نسبت به زندگان احساس می‌کند ، بر چهره نیکلای پدید آمد . کیتی چشم از نگاه خیره او برگرفت و به بررسی گوشه و کنار اتاق پرداخت و گفت : "می‌ترسم اینجا زیاد راحت نباشید." و خطاب به شوهرش گفت : "باید اتاق دیگری بگیریم . باید به ما نزدیک‌تر باشد ."

۱۸

لهوین نمی‌توانست آرام به برادرش بنگرد . در حضور او نمی‌توانست طبیعی و آسوده باشد . هنگامی که وارد اتاق شد ، چشمان و قیافه اش ، ناخواسته ، گرفته بود و نمی‌توانست جزئیات حال برادرش را ببیند و تمیز دهد . هوای بویناک عفن را استنشاق می‌کرد و پلشتی و ریخت‌وپاش اتاق را می‌دید و طرز خوابیدن ناراحت برادرش را مشاهده می‌کرد ، و ناله‌های بیمار را می‌شنید ، اما در خود یارای هیچ کمکی نمی‌یافت . هرگز به خاطرش نمی‌گذشت که وضع بیمار را تجزیه و تحلیل و طرز قرار گرفتن بدن او را در زیر لحاف ملاحظه کند و ببیند که چگونه پاهای نحیف و ستون فقراتش مجاله شده است و بیاندیشد که آیا می‌توان بدن وی را در وضع راحت‌تری قرار داد یا نه ، و آیا می‌توان کاری کرد که اگر امور آسان‌تر نمی‌شود حداقل کمتر نکبت‌بار باشد؟ و زمانی که به فکر این جزئیات افتاد ، لرزشی در تیره پشت خود احساس کرد . به‌طور قطع و یقین معتقد بود که برای تطویل عمر برادرش و یا تخفیف رنجهای او هیچ کاری نمی‌توان کرد و مرد بیمار نیز از این اعتقاد برادرش آگاه و در خشم بود . و همین امر بیشتر دل لهوین را به درد می‌آورد . برای لهوین حضور در اتاق بیمار ، شکنجه بود و غیبت ، از این هم شکنجه‌بارتر . به بهانه‌های گوناگون در آمد و شد بود و یارای تنها ماندن نداشت .

اما کیتی به نحوی کاملاً متفاوت می‌اندیشید و احساس و عمل می‌کرد . با

دیدن بیمار قلبش نسبت به او سرشار از ترحم شده بود و ترحم ، وحشت و نفرتی را که در دل شوهرش ایجاد می کرد ، در قلب زنانه او بر نمی انگیخت ، بلکه او را به عمل و یافتن تمامی جزئیات وضع و حال بیمار و علاج درد و امی داشت و از آنجا که ذره ای شک نداشت که یاری دادن ، وظیفه اوست ، شکی هم نداشت که می تواند کمک کند ، از همین رو بی درنگ دست به کار شد . همان جزئیاتی که تنها فکر آن شوهرش را به هراس می افکند ، توجه او را جلب کرد . دنبال پزشکی فرستاد و کسی را به داروخانه راهی کرد ، کلفتی را که همراهش آمده بود ، به کمک ماریانیکلایونا گذاشت تا اتاق را رفت و روپ کنند و شخصا چیزی را در زیر لحاف شست و چلانند و پهن کرد . دستور داد اشیاء گوناگونی به اتاق بیمار بیاورند و اشیائی را از آنجا خارج کنند . بی آنکه توجهی به کسانی کند که در راهرو رفت و آمد داشتند ، به کرات آمد و شد می کرد و با خود ملحفه های پاکیزه و روبالشی ، حوله و پیراهن های تازه ای می آورد .

پیشخدمتی که به غذای گروهی از مهندسین در تالار غذاخوری می رسید ، چندین بار با قیافه ای ترش و تلخ توسط کیتی احضار شد ، ولی این زن با چنان لحن آرام اما موکدی دستور می داد که پیشخدمت چاره ای جز اطاعت نداشت . لهوین با هیچ یک از این کارها موافق نبود ؛ عقیده نداشت که این امور به حال بیمار مفید باشد . از این گذشته ، بیم داشت که بیمار خشمگین شود . اما نیکلای گرچه ظاهرا بی اعتنائی نشان می داد ، غضبناک نبود ، و در جمع به نظر می رسید به کارهایی که در اطرافش صورت می گیرد ، توجه و علاقه دارد . لهوین که به تقاضای کیتی به سراغ پزشک رفته بود ، بازگشت و در را گشود و به بالین بیمار آمد ، که به دستور کیتی زیرجامه اش را عوض می کردند . تیره سفید پشتش و استخوانهای برجسته کتفها و دنده های بیرون زده اش برهنه بود و ماریانیکلایونا و پیشخدمت تلاش می کردند تا دست او را در آستین زیرجامه کنند و نمی توانستند . کیتی ، که به چابکی در را پشت سر لهوین بسته بود ، به آن طرف نمی نگریست ، اما بیمار نالید و کیتی به سوی او شتافت .

— "زود باشید!"

بیمار با غیظ غرولند کرد: "نیائید، خودم می‌توانم..."

ماریا نیکلایونا پرسید: "چه می‌گوئی؟"

اما کیتی شنیده و دریافته بود که بیمار از اینکه کیتی او را برهنه ببیند، ناراحت است.

ضمن کمک به‌رد کردن دست او از آستین، گفت: "من نگاه نمی‌کنم." و افزود: "ماریا نیکلایونا بیائید این طرف، شما رد کنید."

آنگاه به شوهرش روگرد و گفت: "لطفا برو توی چمدان من نگاه کن. یک بطری کوچک هست - می‌دانی، توی جیب چمدان. بیارش اینجا. تا برگردی کارها تمام است."

لهوین چون با بطری برگشت، بیمار را دید که به پشت خوابیده و همه چیز در پیرامونش، به کلی عوض شده است. هوای عفن با بوی معطر سرکه آگینی عوض شده بود، که کیتی با گذاشتن لباسش به‌در یک بطری و باد کردن گونهای گلگونش، به بیرون می‌دمید. ذره‌های غبار در جایی نبود و تخته نم‌دی پای تخت‌خواب انداخته بودند. شیشه‌های دارو و بازچ آب را روی میزی در دسترس گذاشته بودند. روی همین میز توده‌های پارچه‌های تا شده و کار گلدوزی کیتی قرار گرفته بود. روی میز دیگری نزدیک بیمار قدری نوشابه، پودر و یک شمع نهاده بودند. مرد بیمار دست و رو شسته و با موهای شانه‌زده میان ملحقه‌های پاکیزه لمیده و به بالش‌های بلند تکیه داده بود و لباس خواب تمیزش یقمای داشت که به‌دور کردن بی‌اندازه باریکش بسته شده بود. وقتی به کیتی می‌نگریست در چشمانش بارقه تازهای از امید دیده می‌شد و دیده از رخسار کیتی برنمی‌گرفت.

پزشکی که لهوین او را در باشگاه یافته و با خود آورده بود، شخصی غیراز طبیب معالج نیکلای بود، که بیمار از وی رضایت نداشت. پزشک جدید با گوشی بیمار را معاینه کرد، سری تکان داد، نسخه‌های نوشت و دستور عمل استفاده از داروها و رژیم غذایی مریض را یادداشت کرد و دستور خوردن تخم مرغ خام و یا نیم‌پز، آب معدنی و شیر گرم با دمای معین داد. پس از رفتن پزشک، بیمار

چیزی به برادرش گفت که لهوین فقط کلمات آخرش را شنید: "... کاتیای تو"، اما از طرز نگاهش به لهوین معلوم بود که از کیتی ستایش می‌کند و با اشاره کیتی را به نزدیک خود خواند.

نیکلای گفت: "از همین حالا احساس می‌کنم حالم بهتر است، اگر شما پیش من بودید مدت‌ها قبل خوب شده بودم. چقدر راحتم!" آنگاه دست او را گرفت و به طرف لبان خود برد، اما چون بیم داشت او را خوش نیاید، تغییر منظور داد و فقط دستش را نوازش کرد. کیتی دست او را در دستهای خود گرفت و فشرد.

نیکلای زیر لب گفت: "حالا مرا به سمت چپ بگردانید و بروید بخوابید." هیچ کس جز کیتی گفته‌اش را در نیافت، زیرا مدام نگران وضع و حال او بود.

به شوهرش گفت: "به آن طرف، همیشه روی آن یکی دنده می‌خوابد. برش گردان. دلم نمی‌خواهد پیشخدمتها را صدا کنم، خودم تنها هم نمی‌توانم بلندش کنم." و از ماریا نیکلایونا پرسید: "شما می‌توانید؟"
ماریا نیکلایونا جواب داد: "می‌ترسم."

با آنکه برای لهوین حلقه کردن دست به دور آن بدن نزار و گرفتن پاهای نحیفی که نمی‌خواست آن را به یاد آورد، وحشتناک بود، معه‌ذا تسلیم نفوذ همسرش شد، به قیافه‌اش حالتی را داد که کیتی خوب می‌شناخت، و دست در زیر پتو برد و به‌رغم قوت بدنی فراوانی که داشت از سنگینی عجیب آن پیکر نحیف در شگفت شد. در اثناء برگرداندن بدن برادرش، کیتی که دست عظیم و لاغر نیکلا به‌گردنش حلقه بود، به چابکی و آرامی بالش را برگرداند و سر مرد بیمار را روی آن جابه‌جا کرد و موهای تنک او را که باز به شقیقه‌هایش چسبیده بود، مرتب ساخت.

بیمار دست برادرش را در دست خود گرفت. لهوین حس کرد که نیکلای می‌خواهد با دست او کاری کند و آن را به سمتی می‌کشد. لهوین با دلی غرقه در خون تسلیم شد. آری، نیکلای دست او را بر لبان خود برده و بوسید.

لهوین ، هق هق کنان و بی آنکه یارای گفتن کلمای داشته باشد از اتاق بیرون شد .

۱۹

آن شب لهوین به هنگام گفتگو با همسرش پیش خود این آیه انجیلی را خواند : "تو آنچه را که از بخردان و دانایان نهفتی ، بر کودکان و نادانان آشکار کردی ."

لهوین نه از آن رو به یاد این قول انجیلی افتاد که خود را بخرد و دانا می شمرد ، برعکس چنین نمی اندیشید ، اما می دانست که عقل و شعورش بیش از همسرش و بیش از آگاتامیها لونا است ، ضمناً می دانست که هرگاه به مرگ می اندیشد ، با تمامی نیروی ذهنی اش فکر می کند . اما در عین حال می دانست که بسیاری از صاحبان ذهنهای بزرگ و پرحدتی ، که وی افکارشان را خوانده بود ، بسیار این مساله را کاویده و به یک هزارم آنچه همسرش و آگاتامیها لونا در این باره می دانند ، پی نبرده اند . این دو زن ، یعنی آگاتامیها لونا و کاتیا - نیکلای ، برادر لهوین ، کیتی را چنین می نامید و حال به همین مناسبت ، لهوین نیز دوست می داشت همسرش را به همین نام بخواند - با تمامی وجوه افتراقشان در این مورد خاص مطلقاً یکسان بودند . هر دو بدون ذره ای تردید می دانستند زندگی چیست و مرگ کدام است و گرچه هیچ یک از آن دو نمی توانست پاسخ این مساله را بدهد و یا حتی آن را اداره کند ، اما شکی هم نداشت و هر دو به یکسان موضوع را می نگریستند و در این خصوص نه تنها با یکدیگر بلکه با میلیونها مردم دیگر هم عقیده بودند و در مواجهه با مرگ دست و پای خود را کم نمی کردند و احساس ترس نداشتند . اما لهوین و امثال او گرچه شاید بتوانند بسیار خوب درباره مرگ سخن بگویند ، پیدا است که چیزی در خصوص آن

نمی دانند ، زیرا از مرگ می ترسند و نمی دانند در روپاروشی با مرگ چه کنند . اگر لهوین پیش برادرش تنها می ماند ، با وحشت به او نگاه می کرد و با هراسی بیشتر منتظر می ماند و قادر نبود به انجام هیچ عملی بماندیشد .

از این گذشته ، نمی دانست چه بگوید ، چطور نگاه کند ، چگونه حرکت کند . گفتگو از مرگ و موضوعهای اندوهناک محال بود ، همچنین ، سکوت و خاموشی . " وقتی که به من نگاه می کند ، می ترسم به او چشم بدوزم . اگر نگاه نکنم خیال می کند فکرم جای دیگری است . اگر روی پنجه راه بروم ، خوشش نمی آید : رفتار محکم و خشن هم که غلط است . " اما کیتی به عیان فکر نمی کرد و فرصتی برای فکر کردن نداشت . به بیمار دل مشغول بود و به نظر می رسید که تصویری روشن از همه چیز دارد و بدین ترتیب کارها به خوبی پیش می رفت . حتی با نیکلای از خود و ازدواجش حرف می زد ، تبسم و همدردی می کرد ، دست نوازش بر سرش می کشید ، موارد بهبودی بیماران مسلول را برمی شمرد و بدین ترتیب کار از پیش می رفت ، پیدا بود که می داند چه می خواهد . قطعی ترین نشانه اینکه رفتار کیتی و آگاتامیهالونا غریزی ، حیوانی و غیرعقلانی نبود ، این علامت بود که هیچ یک از این دو زن به صرف پرستاری از بیمار و آسایش جسمانی او خرسند نبود ، بلکه هردو برای او چیزی می خواستند که هیچ وجه مشترکی با احوال جسمانی بیمار نداشت . آگاتامیهالونا ضمن نقل ماجرای پیرمردی که مرده بود ، چنین گفت : " بله ، خدا رحمتش کند ! برایش طلب آمرزش شد و برای آخرین بار تدهینش کردند . خداوند چنین مرگی را نصیب همه مان بکند ! " کیتی نیز با همه گرفتاریهای مربوط به لباس و بالین و خنک کردن جوشاندهها ، در همان روز اول بیمار را به وجوب آمرزش خواهی و آخرین تدهین تشویق کرد . شب هنگام که به اتاقهای خود بازگشتند ، لهوین با سری فروافتاده نشسته بود و نمی دانست چه کند . نمی توانست به خوردن شام یا خوابیدن و یا بررسی جوانب کار فکر کند - حتی نمی توانست با همسرش حرف بزند . این کارها در نظرش هتک حرمت بیمار می نمود . کیتی ، به عکس ، بیش از معمول بانشاط بود . دستور آوردن شام داد ، به کلفتش برای درست کردن بستر کمک کرد ، و حتی

پاشیدن حشره‌کش را از یاد نبرد. همان شور و هیجانی را داشت که به هنگام کار کردن سریع نیروهای عقلی و ذهنی دست می‌دهد، چون مردی پیش از نبرد، در مبارزه، در لحظه‌های خطرناک و تعیین کننده زندگی - همان لحظه‌هایی که آدمی یک بار و برای همیشه شهامت و دلیری خود را به اثبات می‌رساند و نشان می‌دهد که زندگی را به باطل نگذرانده، بلکه خود را برای چنین لحظاتی آماده می‌کرده است.

کیتی چابک و ماهرانه کار می‌کرد و پیش از نیمه شب همه چیز بسامان، پاکیزه و نظیف شد، به نحوی که اتاقهای میهمانخانه چون خانه خودشان راحت می‌نمود؛ رختخوابها مرتب شد، برسها، شانه‌ها و آینه‌ها چیده و دستمال سفرها گسترده شد.

لهوین احساس می‌کرد که خوردن، خفتن و حتی سخن گفتن و هر حرکتی نازیبنده است. لیکن کیتی کارها را با شایستگی انجام می‌داد. با اینهمه هیچ‌یک غذا نخوردند و هنوز تا رفتن به بستر وقت بسیار مانده بود.

کیتی که جلوی آینه تاشو پیراهن خوابش را می‌پوشید و با شانهای ظریف موهای نرم و خوش بویش را شانه می‌زد، به شوهرش گفت: "خیلی خوشحالم که تشویقش کردم فردا تدهین اضافی بکند. خودم هیچ وقت در این مراسم نبودام، اما ماما می‌گفت که برای معالجه مریض دعا می‌خوانند."

لهوین همچنانکه به فرقی که کیتی در پشت موهایش باز کرده بود و هنگام شانه زدن موها به جلو، ناپدید شد، نگاه می‌کرد، از او پرسید: "آیا واقعا باور می‌کنی که خوب بشود؟"

- "من از دکتر پرسیدم. گفت که سه روز بیشتر زنده نمی‌ماند. ولی از کجا معلوم؟ من که به هر حال خوشحالم که تشویقش کردم." و از لای موهایش به شوهر خود نگاه کرد و با حالت خاصی که هنگام سخن گفتن از مذهب بر صورتش نمودار شده بود، ادامه داد: "همه چیز ممکن است."

از هنگام گفتگوئی که در دوره نامزدی راجع به دین و مذهب کرده بودند، دیگر در این مورد با هم بحثی نداشتند اما کیتی منظمًا به کلیسا می‌رفت،

نمازهایش را می خواند و با اعتقادی تزلزل ناپذیر به وجوب اعمال مذهبی ایمان داشت و به رغم مخالف خوانی لهوین ، کیتی معتقد بود که او هم به اندازه خود وی مسیحی است ، و حتی مسیحی بسیار بهتری ، و تمام حرفهائی که می گوید مطایبات مردانه است ، مثل طنز و طعنهایش به گلدوزی انگلیسی کیتی ، که می گفت اشخاص محترم سوراخها را وصله می کنند ولی او به عمد پارچه را سوراخ می کند .

لهوین گفت : "خوب ، دیدی که ، آن زن ، ماریا نیکولایونا ، از عهده این کارها بر نمی آمد ، و . . . باید اعتراف کنم که خیلی ، خیلی خوشحالم که تو آمدی . تو نفس پاکی و خلوصی . . ." و دست کیتی را گرفت ، اما آن را نبوسید (بوسیدن دست او در وقتی که مرگ اینهمه نزدیک است ، ناشایست بود) ، و فقط به فشاری اکتفا کرد و به دیدگان با رقه بار او خیره شد .

کیتی گفت : "اگر تنها می آمدی ناراحت می شدی" و برای پنهان داشتن سرخی ناشی از خوش آمد بر گونه های خود ، دستهایش را بالا برد ، به موهای خود چرخشی داد و آن را در زیر گلو سنجاق کرد و ادامه داد : "نه ، آن زن بلد نیست چکار کند . . . خوشبختانه من در سودن خیلی چیزها یاد گرفتم ."

— "آنجا که اشخاصی با این بدحالی نیستند؟"

— "بعضی ها از این بدتر بودند ."

— "چیزی که خیلی ناراحتم می کند این است که نمی توانم دوره جوانی اش را به یاد نیاورم . . . نمی توانی باور کنی چه جوان جذابی بود ، اما آن وقتها من حالات و افکارش را درک نمی کردم ."

— "باور می کنم ، کاملاً باور می کنم . خوب احساس می کنم که می توانستیم با او دوست بوده باشیم ."

آنگاه به شوهرش نگریست و از اینکه به زمان ماضی سخن گفته بود ، افسرده شد و اشک در چشمانش حلقه بست .

لهوین ، اندوهگین ، گفت : "بله ، می توانستیم دوست بوده باشیم . او از آن نوع اشخاصی است که مردم می گویند برای زندگی در این دنیا متولد

نشده‌اند ."

کیتی نگاهی به ساعت ظریف خود انداخت و گفت : "روزهای سختی در پیش داریم - باید بخواهیم ."

۲۰

مرگ

روز بعد مراسم تبرک و تدهین در مورد بیمار انجام گرفت . نیکلای در طول مراسم با حرارت دعا می‌خواند . در چشمان درشتش که به شمایی در روی میز کوچکی آراسته به رومیزی رنگین دوخته شده بود ، چنان عاطفه و احساس امید و التماس دیده می‌شد ، که لهوین تاب تحمل دیدنش را نداشت . لهوین می‌دانست که این التماس و امید ، در پایان ، وداع با زندگی را ، که نیکلای آنهمه دوست می‌داشت ، برایش دشوارتر خواهد کرد . لهوین برادر خود و ذهنیات او را می‌شناخت : می‌دانست که شکاکیت او نه از آن است که زندگی بدون ایمان برایش آسانتر بوده است . اعتقادات مذهبی وی قدم به قدم توسط فرضیه‌های علوم جدید دربارهٔ پدیده‌های گیتی متزلزل شده بود ، و لهوین می‌دانست که این رجعت کنونی معتبر و منطقی نیست و تنها بازگشتی موقت و گذرا به دین و ایمان و از روی یاس و حرمان ، به امید بهبود و درمان است . ضمناً می‌دانست که کیتی ، با نقل معالجه‌های خارق‌العاده‌ای که شنیده بود ، این امید را تقویت کرده است . لهوین همهٔ اینها را می‌دانست و دیدن آن چشمان ملتمس و امیدوار و مچ لاغر دستی که بالا می‌رفت تا برای کشیدن نشانهٔ صلیب پیشانی چین خورده‌اش را لمس کند ، و نگاه کردن به استخوانهای بیرون جستهٔ شانه‌ها و سینهٔ تهی و طپنده‌ای که دیگر یارای حفظ زندگی مرد بیمار را نداشت ، دردآور بود . ضمن مراسم ، لهوین نیز دعا خواند و با آنکه ایمان و اعتقاد

مذهبی نداشت ، عملی را که پیش از این هزاران بار انجام داده بود ، تکرار کرد . در دل به پروردگار می گفت : "خدایا ، اگر وجود داری ، این مرد را نجات بده (این اولین بار نیست که چنین چیزی روی می دهد) ، تا هم من و هم او را نجات داده باشی ."

پس از مراسم ، بیمار ناگهان احساس بهبود کرد . یک ساعت تمام سرفه نکرد ، لبخند می زد ، دست کیتی را می سوسید و با دیدگان اشک آلود از او امتنان می کرد و می گفت که راحت است و هیچ کجای بدنش درد نمی کند و اشتها و قوتش اعاده می شود . وقتی سوپ آوردند ، از جا بلند شد و یک کتلت هم خواست . از آنجا که بیماری او علاج ناپذیر بود و به یک نظر معلوم می شد که بهبود نخواهد یافت ، لهوین و کیتی هر دو ، یک ساعتی در حال و هوای مشابهی بودند ، خوشحال اما ترسان از اینکه در اشتباه باشند .

— "حالش بهتر است؟"

— "بله ، خیلی بهتر."

— "عجیب است ، مگر نه؟"

— "چرا عجیب؟"

آنگاه هر دو به هم نگاه کردند ، لبخند زدند و به نجوا گفتند : "به هر حال ، بهتر است ."

این سراب دیری نپائید . بیمار به خوابی آرام فرو شد ، اما نیم ساعت بعد ، سرفه بیدارش کرد و بی درنگ امید زن و شوهر و خود بیمار از میان رفت . واقعیت درد و رنج او آخرین جرقه و حتی واپسین خاطره امید را در لهوین و کیتی و در شخص بیمار کشت .

نیکلای که ایمان نیم ساعت قبل را فراموش کرده بود و گفتی حتی از یادآوری آن شرم داشت ، تقاضا کرد در شیشهای که با کاغذ مشک پوشیده بود ، بد بریزند و به او بدهند . لهوین بطری را به او داد و برادرش دفعتا با همان امید تاثیر آمیزی که تدهین شده بود ، به او چشم دوخت ، گوئی از لهوین تعنا داشت گفته پزشک را درباره اثر معجزه آسای استنشاق بد تاکید کند .

لهوین به اکراه گفته پزشک را تا بید کرد و آنگاه نیکلای نگاهی به پیرامون افکند و چون کیتی را ندید ، با صدائی گرفته زمزمه کرد : " کیتی اینجا نیست ؟ نه ، پس می توانم حرفم را بزنم . . . من آن مسخره بازی را به خاطر او قبول کردم . بس که مهربان است ، ولی من و تو نمی توانیم خودمان را گول بزنیم . من به این ایمان دارم . " و شیشه را در دست استخوانی فشرد و مشغول استنشاق محتویات آن شد .

ساعت هشت بعد از ظهر آن روز ، لهوین و همسرش در اتاق خود چای می آشامیدند که ماریا نیکلایونا نفس زنان به درون شتافت . رنگش پریده و لبانش لرزان بود .

— " دارد می میرد ! می ترسم همین الان بمیرد . "

زن و شوهر به اتاق بیمار دویدند ، که خود را بلند کرده و روی یک آرنج تکیه داده بود ، پشتش تا شده و سرش به پائین افتاده بود .

لهوین ، پس از لحظهای سکوت ، از او پرسید : " حالت چطور است ؟ " نیکلای گفت : " هیچ چیزی حس نمی کنم . " با زحمت ، اما بسیار واضح حرف می زد و کلمات را به دشواری ادا می کرد . سرش را بلند نکرد و فقط چشمانش را به سمت بالا گرفت و به سختی کوشید صورت برادرش را ببیند . آنگاه افزود : " کاتیا ، برو بیرون ! "

لهوین از جا جست و به نجوا چیزی گفت و همسرش را وادار به بیرون رفتن کرد .

نیکلای گفت : " من رفتنی هستم . "

لهوین برای اینکه حرفی زده باشد ، در جواب گفت : " چرا چنین فکری می کنی ؟ "

نیکلای تکرار کرد : " برای اینکه رفتنی هستم ، دیگر تمام است . "

ماریا نیکلایونا به کنار بستر آمد .

— " بهتر است دراز بکشی : راحت تری . "

نیکلای آهسته گفت : " به زودی تا ابد دراز می کشم ، وقتی که مردم ، " و بعد

به طعنه و با خشم افزود: "خوب، اگر دلت می خواهد درازم کن." لهوین برادرش را به پشت خواباند، در کنارش نشست و درحالی که جرات نداشت بلند نفس بکشد، به صورت او چشم دوخت. مرد محتضر با چشمان بسته دراز کشیده بود، اما عضلات پیشانی اش گاه به گاه می جنبید، همچون پیشانی کسی که عمیق و با حضور ذهن در اندیشه است. لهوین بی اختیار با خود فکر می کرد که هم اکنون در وجود برادرش چه می گذرد، اما به رغم همه تلاشهای ذهنی اش برای پی بردن به این مساله، از حالات آن چهره آرام و عبوس و بازی عضله‌های در بالای یکی از ابروان می دید که امری برای برادرش مدام روشن و روشن تر می شود که برای خود او - لهوین - مانند همیشه تاریک و ظلمانی است.

مرد محتضر، که میان کلمات مکث می کرد، آهسته زیر لب گفت: "بله، بله، همین طور است! یک دقیقه صبر کن." و باز ساکت شد. سپس، دفعتاً با لحنی از سرآسودگی، آهسته گفت: "صحیح است!" گفتی همه چیز برایش عیان شده است. آنگاه با آهی عمیق زیر لب گفت: "آه خداوندا!"

ماریا نیکلایونا پای او را لمس کرد و به پیچ پیچ گفت: "دارد سرد می شود." مدتی دراز، که به نظر لهوین بی اندازه دراز آمد - مرد بیمار بی حرکت ماند. اما هنوز زنده بود، و گاه به گاه آه می کشید. لهوین دیگر اختیار فکر خود را از دست داده بود. حس می کرد با تمامی تلاش ذهنی نمی تواند دریابد که چه چیز "صحیح" است. به نظرش می رسید که بسیار دور از برادر محتضرش، از قفای او لنگ لنگان می رود. دیگر حتی نمی توانست به مرگ بیاندیشد؛ ناخواسته این افکار که باید هم اکنون چه کند، در مغزش آشوب می کرد - به زودی چشمان مرده را خواهد بست، جامه بر تنش خواهد آراست، سفارش تابوت خواهد داد. عجیب آنکه یکسره بی اعتنا بود، نه احساس اندوه می کرد و نه احساس فقدان برادرش را و نه بر او دلش می سوخت. اگر احساسی در آن دم نسبت به برادرش داشت همان حس رشک و غبطه بر معرفتی بود که برادر محتضرش دارا شده و حال آنکه این معرفت از وی دریغ گشته بود.

دراز مدتی روی نیکلای خم شده و در انتظار فرجام کار بود. اما پایان کار فرا نمی‌رسید. در باز و کیتی وارد شد. لهوین برخاست تا جلو او را بگیرد، اما در همان لحظه صدای جنبیدن مرد محتضر را شنید.

نیکلای گفت: "نرو" و دستش را دراز کرد.

لهوین با یکدست، دست او را گرفته بود و با دست دیگر ناصبورانه همسر خود را دور می‌کرد.

همچنانکه دست برادر محتضرش را گرفته بود، نیم ساعت، یک ساعت، و بعد ساعتی دیگر نشست. اندیشه مرگ را رها کرده بود. در این فکر بود که کیتی چه می‌کند، در اتاق مجاور چه کسی منزل دارد، آیا خانه پزشک متعلق به خود اوست. آرزوی خورد و خواب داشت، با احتیاط دستش را کشید و پای برادرش را لمس کرد. پاها سرد بودند ولی بیمار هنوز نفس می‌کشید. لهوین کوشید بار دیگر روی پنجه پا بیرون برود، اما بیمار تکانی خورد و باز گفت:

"بیرون نرو."

روز فرا می‌رسید؛ حال بیمار تغییری نکرده بود. لهوین به آرامی دستش را کشید و بدون آنکه به مرد محتضر نگاه اندازد، به اتاق خود رفت و خوابید. وقتی که بیدار شد، به جای آنکه خبر مرگ برادرش را بشنود، شنید که بیمار به حال اول برگشته است. نیکلای باز می‌توانست بنشیند، سرفه کند، غذا بخورد، حرف بزند، اما نه از مرگ بلکه از بهبود خود، حتی از روز گذشته تندخوتر و کج خلق تر شده بود. هیچ کس، نه برادرش و نه کیتی نمی‌توانست او را آرام دهد. از همه کس در خشم بود، به همه ناسزا می‌گفت، آنان را در بیماری خود مقصر می‌شمرد و از ایشان می‌خواست از مسکو پزشک مشهوری به بالینش بیاورند. هرگاه حالش را می‌پرسیدند، با همان حالت بدخواهی و کینه‌توزی جواب می‌داد:

"درد می‌کشم! غیر قابل تحمل است!"

بیمار بیش از پیش رنج می‌برد، خاصه از مسکن‌ها که دیگر تاثیری نداشت.